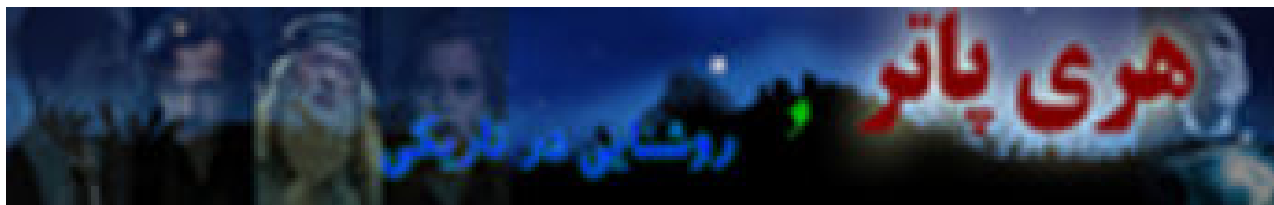


# هری پاتر

و

## روشنایی در تاریکی



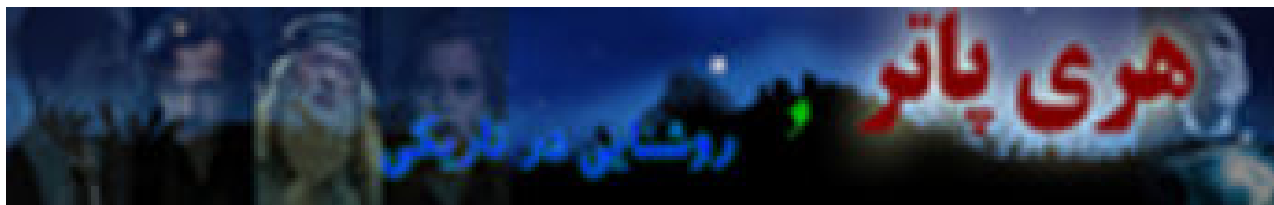
### فصل بیست و پنجم، رفیق تازه

پسرک بعد از یک روز تمام استراحت، برخاست. به طبقه پایین رفت و غذایی سفارش داد و نوش جان نمود. داشت برنامه می ریخت که ابتدا چه کند. در همین حین به یاد حرف پدر بزرگش هم بود که مدام در گوشش زنگ می خورد: تمرین کن. همیشه در حال تمرین باش. ابتدا باید سراغ هری پاتر را می گرفت. می دانست که او به مدرسه ای می رود که در دنیا خیلی مشهور است. مدرسه ای به نام هاگوارتز. باید آدرس آن مدرسه را می گرفت. اما نمی دانست که می تواند به آنجا وارد شود یا نه. باید می پرسید. تصمیم گرفت به وزارت خانه برود. هر چه باشد آن جا مطمئن تر از هر جای دیگر بود. بعد از این که پول غذایش را حساب کرد، به سمت خارج از پاتیل در زدار حرکت کرد. به جایی که دیروز با پدر بزرگش ظاهر شده بود فکر کرد و لحظه ای بعد، صدایی در کوچه پیچید.

در کوچه ای مخروبه بود. چند سطل زباله بزرگ موجود بود و یک کیوسک تلفن قرمز رنگ که از رنگ و رو افتاده بود بسیاری از شیشه های آن شکسته بود. نمی دانست کجاست. اینجا که وزارت خانه نبود. اندکی فکر کرد. نفهمید. پس راهی برای ورود به وزارت خانه نبود. خواست برگردد و برود که مردی نسبتاً تپیل با سری نسبتاً تاس که چند موی قرمز در آن یافت می شود، پالتو ای یشمی رنگ به تن و شنلی مشکی بر پشت در حال نزدیک شدن است. نمی دانست که او کیست. اما از ظاهرش پیدا بود که جادوگر است. وقتی نزدیک شد گفت:

«بخشید آقا»

«بفرمائید»



– «وزارت خونه کجاست؟»

– «می خواستی به وزارت خونه بری؟ میشه پیرسم برای چه کاری؟»

– «شما از مسئولین؟»

– «بله»

– «بسیار خب. من می خواستم بینم که چطور با هری پاتر ملاقات کنم»

– «شما ابتدا همراه من بیاین. بعد از اون میریم به جا میشینیم تا بینم می تونم

کمکی بکنم یا نه»

به همراه مرد وارد کیوسک تلفن شد. مرد شماره ای گرفت. صدای زنانه ای شنیده

شد: به وزارت سحر و جادوی انگلستان خوش آمدید. لطفا خودتان را معرفی کنید

و هدفتان از ورود به وزارت خانه را ذکر کنید.

مرد گفت:

– «آرتور ویزلی هستم به همراه یک مهمان که مقداری اطلاعات می خواد»

دو نشان از تلفن خارج شد. آرتور ویزلی، نشان خود را برداشت. نشان پسر هم

این چنین بود: مهمان/کسب اطلاعات.

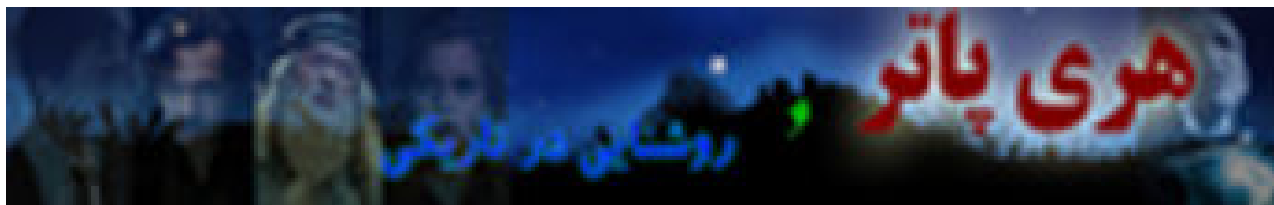
پسر هم نشان را به سینه خود نصب کرد. صدا گفت: میهمان عزیز لطفاً چوب خود

را برای کنترل به فرد مسئول تحویل دهید. وزارت سحر و جادوی انگلستان روز

خوشی را برایتان آرزو می کند.

پس مدتی، کیوسک تلفن از حرکت ایستاد. پسر جلوی خود را که دید متعجب

شد. چرا که خیلی شلوغ و پلوغ بود. مرد که تعجب پسر را دید گفت:



«تعجب نکن. ما اینجا بحران خیلی بزرگی به اسم اسمشو نبر داریم. باید همه فعال باشیم. شما برو چوبتو برای کنترل بده به اون آقا. بعدشم با من بیا»  
پسر جلو رفت. چوبش را تحویل مرد داد. مرد اندکی اخم هایش در هم رفت. اما بعد از آن که کارش تمام شد، کاغذی را که از دستگاه خارج شده بود در کشویی گذاشت و چوب را بازگرداند. پسر نزد آقای ویزلی رفت. مرد گفت:  
«دنبالم بیا»

لحنش اندکی خشن شده بود. پسر را به سمت اتاقی برد. وقتی داخل شد، هیچ کس آنجا نبود. تنها چند وسیله عجیب و غریب به همراه یک میز و صندلی آنجا بود. مرد خارج شد و پسر را تنها گذاشت. بعد از آن سه مرد دیگر داخل شدند. اولی جلو آمد و گفت:

«هدف از این که به وزارت خونه اومدی چی بود؟»

«من اومدم تا راجع به هری پاتر کمی اطلاعات بگیرم»

«برای چی می خوای؟»

«برای این که میخوام بینمش. مسئله خیلی مهمی هست»

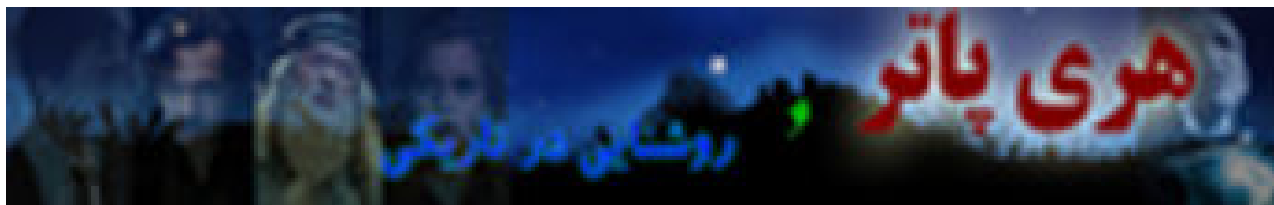
«تو همونی نیستی که دیروز با یه پیرمرد از یه کشور دیگه اومدی؟»

«درسته»

«از کدوم کشور؟»

«یعنی شما نمی دونین؟»

«ما از کشوری که شما ازش اومدی هیچ خبری نداریم. چون محرمانه است. اما حالا که تو اینجا اومدی و ما هم نمی دونیم که چرا اومدی، باید به ما بگی. بهتره که



خودت بگی. به هر حال ما می فهمیم. کسی که باهش وارد وزارت خونه شدی  
معاون وزیر بود. رک بهت بگم. هر ناشناسی که وارد بشه، باید کنترل بشه»

«من دیروز که اومدم کنترل شدم. همینطور پدر بزرگم»

«اما قضیه امروز فرق می کنه. تو از هری پاتر اطلاعات می خوای. باید به دقت

چک بشی. ذهن روبی میشی. آزمایش دروغ سنجی میشی. معجون حقیقت هم به

تو خورنده میشه. البته اگه سعی کنی مقاومت کنی. قدرتت هم چک میشه. از آخر

اگه معلوم شد مرگخوار نیستی آزاد میشی و میری پیش آقای ویزلی تا کمکت

کنه. اگه نه باید بری آزکابان»

«آزکابان؟»

«زندان جادویی اینجا»

«اما چرا این همه تمهیدات؟»

«آخه ما الآن توی بحران خیلی وحشتناکی هستیم. هیچ کس نمی تونه به هیچ

کس اعتماد کنه. آماده شو»

نیم ساعت بعد، با کلی دنگ و فنگ، سه مرد راضی شدند که او مرگخوار نیست و

هدف او از این که دنبال هری پاتر می گردد هم این است که اطلاعات خیلی

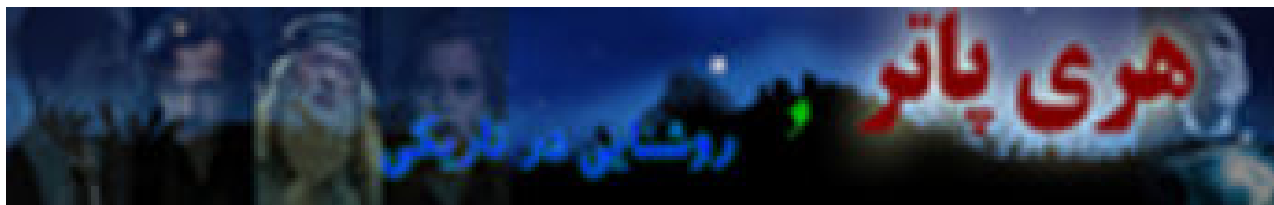
محرمانه ای را به او برساند. اما هر چه که کردند نتوانستند به آن اطلاعات

محرمانه دست یابند. پسر خیلی در چفت شدگی ماهر بود. این امر باعث نگرانی

آن ها شده بود. اما بالاخره با توضیحاتی که پسر داده بود، راضی شدند. خلاصه

بعد از آن با معذرت خواهی های متعدد آرتور ویزلی مواجه شد مبنی بر این که

آن ها مجبور بوده اند در این شرایط این گونه برخورد کنند. بعد گفت:



«یه پیغام برای هری پاتر می فرستم. بینم چی میگه. راستی اسمتو نگفتی»

«شما نامه ای رو که قراره بفرستین به من بدین تا امضاش کنم»

«هر جور مایلید. الان آماده میشه»

\*\*\*\*\*

«عالیه رون. خیلی عالییه. حالا فقط کافیه ما فقط یکی از جاودانه سازها رو پیدا

کنیم»

«یه نکته دیگه هم مونده هری. باید یه راهی پیدا کنیم که روحو توی خود

جاودانه ساز از بین ببره. مشکل ما لایه محافظ روی جسمه. ممکنه اتصالو به هم

بزنه. اگر هم اینطوری بشه، انگار چند تا بمب اتم در چند جای مختلف منفجر

باشن. اونوقت هیچی از انگلیس باقی نمی مونه. یا حتی دنیا»

«درست میگی هرمیون. اما مهم اینه که راه اصلی رو پیدا کردیم. حالا رون یه

مأموریت برات دارم. سریع تر کتابا رو تموم می کنی و دنبال این راه می گردی که

چطور روحو بدون خارج کردن از جسم از بین ببریم. سریع تر شروع کنین»

«هری؟»

«بله»

«اون جغد اون بالا چی کار می کنه؟ چطوری اومده تو؟»

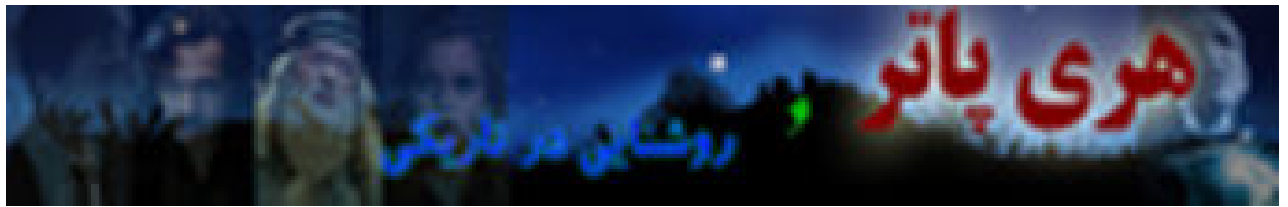
«چون من اجازه دادم که جغدها اگه پیغام های خیلی اضطراری داشتن بتونن وارد

شن. به نظر میاد جغد وزارت خونه هم هست»

«درسته هری. می دونی چند وقته به وزارت خونه نرفتی؟»

«آره. اما من که هر هفته برای دیلی پرافت یه نامه می فرستم که چاپ کنن»

by: James Potter



– «حالا برو ببین چیه»

هری از پله ها بالا رفت و نامه را از جغد تحویل گرفت. گویا جغد منتظر جواب بود. چرا که نرفت. هری سریع نامه را باز کرد. چشمانش از تعجب چهار تا شده بود. هرمیون گفت:

– «چی شده هری؟ بیا اینجا ما هم بخونیمش»

رون گفت:

– «چی میگی هرمیون. شاید خصوصی باشه. همه نامه ها رو که نباید ما بخونیم. حالا هری چند بار به ما اجازه این کارو داده. دلیل نمیشه که سوء استفاده کنیم»

جینی گفت:

– «رون راستی میگه هرمیون»

– «بخشید بچه ها. حواسم نبود. هری؟»

هری در فکر فرو رفته بود. خیلی عمیق. با چند فریاد از جانب هرمیون و رون و نوازش دستی روی دستش، از فکر خارج شد. جینی را دید که دستش را نوازش می کند. گفت:

– «چی شده؟»

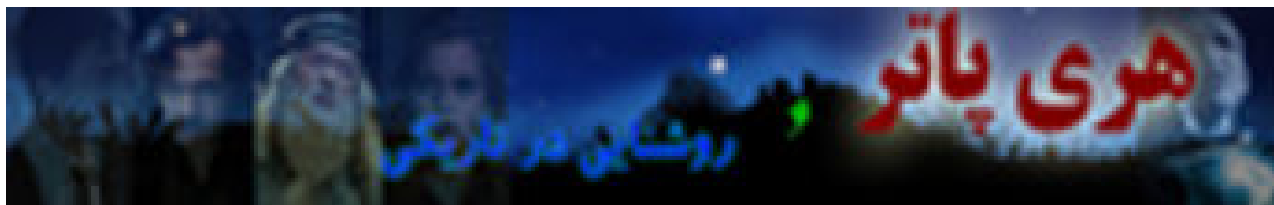
– «ما باید از تو پرسیم. توی نامه چیه؟»

– «صبر کنین. بعدا می فهمین»

به سرعت قلمی ظاهر کرد و آن را امضا نمود و باز فرستاد. بعد از آن گفت:

– «بچه ها من باید برم»

– «کجا؟»



«به وزارت خونه. یه کار خیلی مهم پیش اومده که بعداً بهتون میگم. جین؟ هر چه سریع تر کتابهای هلگا رو باید تموم کنی. باید بیای کتابای گودریگو بخونی. هر میون تو هم معجون سازی رو باید سریع تر تموم کنی. رون تو هم باید اونی رو که گفتم پیدا کنی. من بر می گردم. ممکنه کمی طول بکشه. خداحافظ»  
-«خداحافظ»

هر میون و رون در بهت بودند تا جینی گفت:

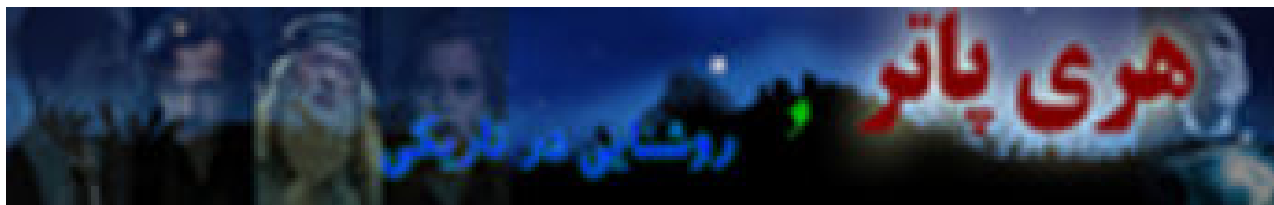
«تا کی می خواین به اونجا زل بزنین؟ هری گفت بر می گرده. ما هم بهتره سریع کارامون رو تموم کنیم. بریم دیگه»

هری به سرعت از قلعه خارج شد و یک راست در وزارت خانه ظاهر شد. یادش رفته بود که نباید این کار را بکند. اما زیاد بد هم نشد. درست در اتاق آقای ویزلی ظاهر شده بود و در آن اتاق فقط دو نفر حضور داشتند. یکی آقای ویزلی و دیگری پسری جوان و هم سن و سال خودش. با موهای مشکی و عینکی تقریباً چهار گوش. بعد از سلام و احوالپرسی با آقای ویزلی، رو به پسر کرد و گفت:  
-«با من چی کار داشتین؟»

-«اینجا همیشه گفتم. باید بریم یه جای دیگه»

-«بسیار خب. با من بیاین. خداحافظ آقای ویزلی»

آقای ویزلی هم تنها سری تکان داد. در اتاقش خود به خود بسته شد. هری دست پسر را گرفت و در میدانی ظاهر شد. بین دو خانه ایستاد. بعد جلو رفت و اندکی بعد غیب شد. سپس با کاغذی برگشت و رو به پسر گفت:  
-«اینو حفظش کن. بعدشم آتیشش بزن»



پسر آن را حفظ کرد و به آتش کشید. سپس خانه ای مقابلش ظاهر شد. به نظر می آمد خانه ای اشرافی است و بسیار قدیمی. هری هیچ حرفی نمی زد و مدام از پله ها بالا می رفت. در اتاقی را باز کرد و داخل شد. بعد از آن پسر هم وارد شد. هری در را بست و چندین طلسم حفاظتی روی اتاق قرار داد. بعد از آن گفت:

«بسیار خب. حالا میشه توضیح بدی؟»

پسر نیم ساعت مدام حرف می زد. محکم بود و قاطع.

«... حالا من اومدم انگلیس تا کار اون عوضی پست رو تموم کنم و برگردم. من

اومدم تا ولدمورت رو با دستای خودم بکشم»

«نمی تونم بذارم این کارو بکنی»

«چرا؟»

«چون ولدمورت مال منه. تو کلی حرف زدی. حالا داستان منو هم بشنو تا بفهمی

که فقط منم که می تونم و باید بکشمش»

و حدود چهل دقیقه هم هری حرف زد. در طی صحبت های هری، اندک اندک از

صلابتی که در چهره پسر موج می زد کم می شد. اما پس از صحبت های هری

گفت:

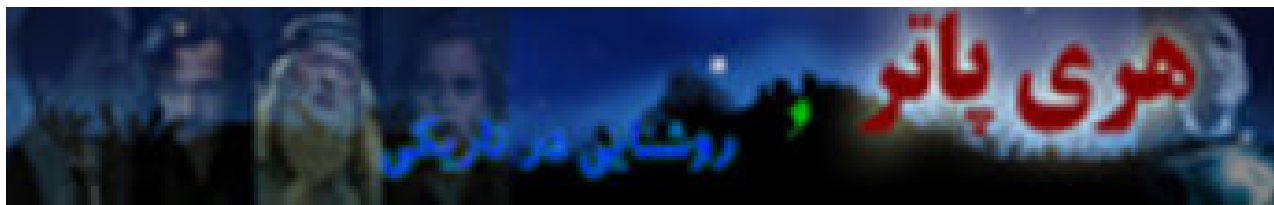
«اینا درست. ولدمورت مال تو. اما دلیل نمیشه که من کاری نکنم. من به این

خاطر اومدم پیش تو چون میگن که تو خیلی مهربونی و همیشه در حال مبارزه با

پلیدی هستی. اومدم ازت کمک بخوام. چون من اینجا رو اصلا نمی شناسم»

«بسیار خب. اگه می خوای با ولدمورت بجنگی، بهت پیشنهاد می کنم عضو محفل

ققنوس بشی. اسمشو شنیدی؟»



— «نه»

— «یه گروهه که برای مبارزه با ولدمورت و مرگخواراش ایجاد شده. توسط آلبوس دامبلدور بزرگ. مدیر مدرسه هاگوارتز که متأسفانه پارسال کشته شد. بزرگترین جادوگری بود که توی تمام دنیا وجود داشت»

— «آره. اسمشو شنیدیم. متأسفم که مرده»

— «متأسف نباش. به جاش تلاشتو بکن تا زودتر ولدمورت از بین بره»

— «بسیار خب. این گروه چی کار می کنه؟»

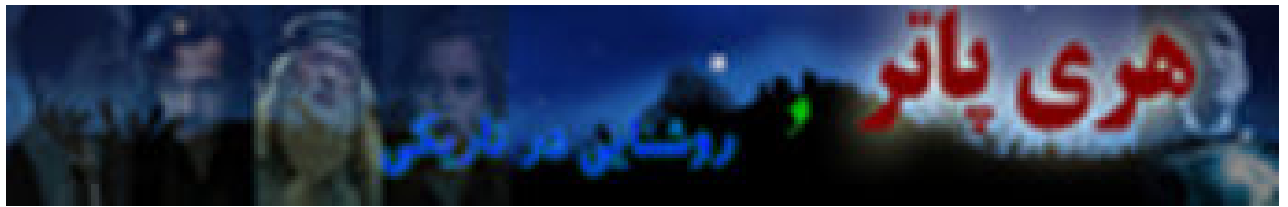
— «همه کار. ما الآن چند تا جاسوس بین ولدمورت داریم. همیشه وقتی یه جایی درگیری میشه ما هم اونجا حضور پیدا می کنیم و حساب مرگخوارا رو می رسیم. کارهای اطلاعاتی می کنیم. به وزارت خونه کمک می کنیم. به اعضامون آموزش می دیم»

— «تو هم توی این کارا که گفتی شرکت می کنی؟»

— «نه. من دارم خودمو برای مبارزه نهایی آماده می کنم. اما عضو محفل هستم. من توی هاگوارتز هستم. به همراه دوستانم. یه گروهی هم توی مدرسه داریم به اسم ارتش دامبلدور. این گروه به دست من و سه تا از دوستانم و سه تا از اساتید آموزش می بینن. خیلی حرفه ای ان. حالا ببین می خوای چی کار کنی. اگه عضو شی، می تونی همینجا بمونی و بعد من هم با رئیس محفل صحبت می کنم. بهت پیشنهاد نمی کنم که تنها فعالیت کنی»

— «بذار یه کم فکر کنم»

بعد از سه دقیقه گفت:



– «باشه. من عضو میشم. اما نمی خوام کسی بهم گیر بده»

– «مگه میخوای چی کار کنی که کسی بهت گیر نده؟»

– «من می خوام تمرین کنم. تمرینای خیلی سخت تا خودمو آماده تر کنم»

– «این که مشکلی نیست. تازه خود محفل هم داره به اعضا آموزش و تمرینای

سخت می ده. یکی دیگه هم روش»

– «نه. آخه تمرینای من فرق می کنه. خیلی خیلی سخته»

– «بسیار خب. من همه چیو هماهنگ می کنم. در ضمن اسمتو بهم نگفتی»

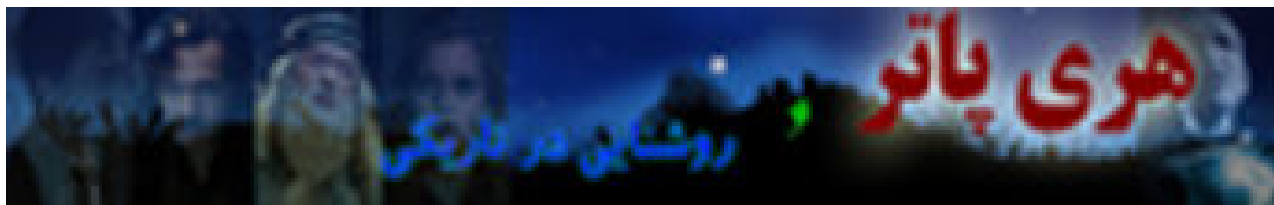
– «توی نامه که بهت گفتم»

– «اون قبول نبود. فقط نام فامیلی بود. اسم کوچیکتو بگو»

\*\*\*\*\*

اتاقی که در اختیارش قرار گرفته بود بزرگ بود. تمیز هم بود. یک تخت بزرگ داشت. یک میز تحریر و چند صندلی و یک میز کوچک برای غذاخوردن. یک شومینه که اکثر اوقات خاموش بود و یک پنجره بزرگ رو به بیرون. سرویس بهداشتی هم درست در اتاق بغلی بود. جایش راحت بود. اما احساس بدی داشت. در اعماق ذهنش احساس می کرد که تحت کنترل است. اما بعد این فکر را از خودش دور می کرد. باید با هری صحبت می کرد. او نمی توانست همیشه اینجا بماند. باید چند نامه هم می فرستاد. نمی دانست چرا. اما فقط می دانست که باید این کار را بکند و از وضعیت خود برای کسی نامه بفرستد. یادش نمی آمد که برای چه کسی.

\*\*\*\*\*



یک هفته بعد...

«هری؟»

«بله؟»

«اون جغد اینجا چی کار می کنه؟»

«چون من اجازه دادم که جغد ها داخل شن»

«یعنی هر جغدی که بخواد؟»

«نه هر جغدی. این خیلی استثنائیه»

«از کیه؟»

هری که در نامه غرق شده بود، صدای رون را نشنید. هرمیون گفت:

«هری؟»

هری نامه را به اتمام رسانید. رو به هرمیون گفت:

«چیز مهمی نیست. الان برمی گردم»

و از پله ها بالا رفت. هرمیون گفت:

«چرا اینقدر عجیب شده؟ ما رو در جریان کاراش قرار نمیده. احساس خوبی

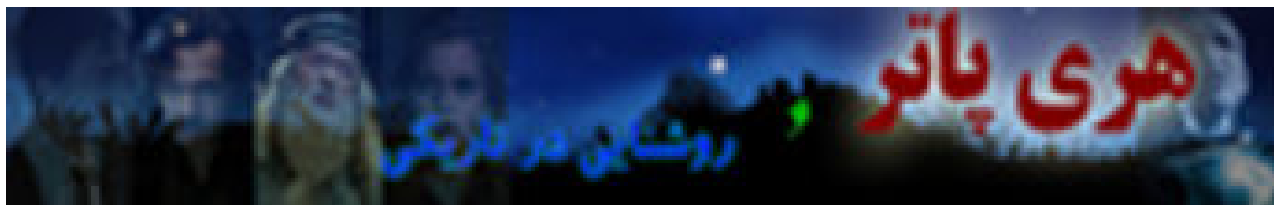
ندارم»

«منم همینطور»

«شما باز زدین به نخ بی اعتمادی ها»

حرف جینی، آن دو را به خود آورد. راست می گفت. می دانستند که هری هر کار

هم که بکند، کار بدی نیست. به او اعتماد کامل داشتند. به خاطر آن دفعه هم که



با او دهان به دهان شده بودند از دست خودشان ناراحت بودند. حال باز هم داشتند آن را تکرار می کردند.

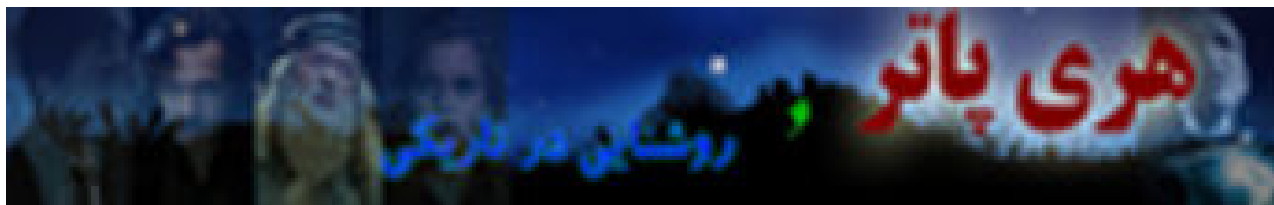
رون نشست. کتابی را از روی میز برداشت و مشغول شد. به محض این که هری مجدد وارد شد، رون هم با فریادی به هوا پرید. هرمیون و جینی که شدیداً شوکه شده بودند، فریادی حواله رون کردند. اما هری که درک کرده بود، گفت:  
- «خب چی شد؟»

رون با ذوق و شوق گفت:

- «پیداش کردم. پیداش کردم. کار خیلی سختیه. اما امکان پذیره. بیا اینو بخون»  
هری پله ها را دو تا یکی طی کرد تا به رون رسید. کتاب را از او گرفت. هر چه پیش می رفت، اخم هایش بیشتر در هم می رفت. راه خیلی خیلی سختی بود. ریسک خیلی بزرگی بود. اگر موفق نمی شد، ولدمورت دومی هم پا به عرصه وجود می گذاشت. آن وقت کسی یارای مقاومت با دو ولدمورت را نداشت. حال باید چه می کرد؟ باید این ریسک را می پذیرفت؟ باید به این امید می بود که شانس به او رو کند و او بتواند از این کار سر بلند خارج شود؟ باید فکر می کرد. باید با پروفیسور دامبلدور مشورت می کرد. رو به رون کرد و گفت:

- «این کار خیلی سختیه. ریسک خیلی بزرگیه. اگه موفق نشیم، اونوقت هم می میریم. هم این که به جای یه ولدمورت دو تا ولدمورت داریم. کی می تونه دو تا ولدمورتو بکشه؟ ما توی همین یکیش گیر کردیم. بگرد بین راه آسون تری پیدا نمی کنی؟»

- «هری؟»



– «بله؟»

– «چرا تو از قدرت حلقه استفاده نمی کنی؟»

– «کدوم قدرت؟»

– «حافظه تصویری»

– «فکر می کنی که سعی نکردم؟ حافظه تصویری به این صورت عمل می کنه که

دانسته های پیشینتو به صورت ذهنی و تصویری کنار قرار می ده و نتیجه رو پیش

بینی می کنه که اکثر مواقع اگه دانسته هات درست باشن قابل اطمینانه. اما...»

– «اما چی؟»

– «اول بریم پیش پروفیسور دامبلدور»

هرمیون در حالی که پشت سر هری می دوید، به آرامی از رون پرسید:

– «چرا یه دفگی اینقدر ذوق کرد؟»

رون هم شانه هایش را به نشانه نمی دانم بالا انداخت.

به سرعت راهروها را طی می کردند. وقتی وارد اتاق مدیر شدند، مدیره محترم،

در حال بررسی نامه ها بود. وقتی هری درخواستش را گفت، مدیر ابتدا اخم کرد.

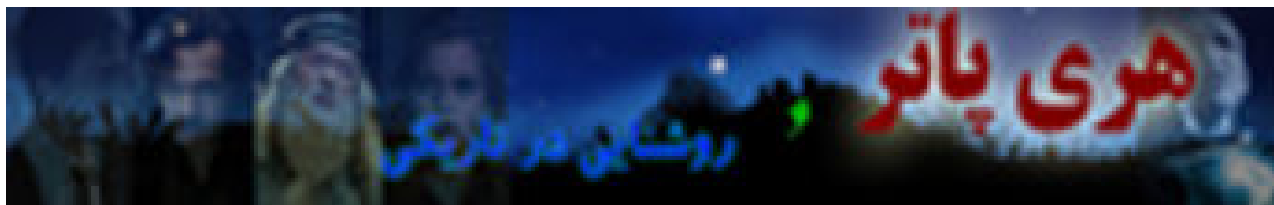
اما بعد لبخند شرورانه ای زد و خارج شد. هری آنقدر در فکر حرفی که می

خواست به آلبوس بزند بود که متوجه نگاه مک گوناگال نشد.

– «پروفیسور؟»

بعد از یک خمیازه بزرگ و طولانی، گفت:

– «بله هری؟ چیزی شده؟»



«بله. می خواستم بپرسم که چطوری میشه حافظه تصویری رو به کنترل خودم در بیارم؟ چون هر وقت که بخوام اونطوری که می خوام نمیشه»

«خب راستش من اطلاع زیادی ندارم. اما با تمرین درست میشه. چطور مگه؟»

«ما یه راه پیدا کردیم برای از بین بردن جاودانه سازها. یه راهی که کارمونو

کمی راحت تر می کنه. اما برای از بین بردن اون مشکل خیلی بزرگی داریم...»

ماجرا را برای پروفیسور دامبلدور گفت. وقتی صحبت هایش به آخر رسید، صدای

جیغی شنیده شد. جینی مشکوکانه به طرف در رفت. وقتی آن را باز کرد،

پروفیسور مک گوناگال را دید که با چهره ای که وحشت در آن سرشار بود،

ایستاده و دهانش هم باز مانده. به زبان ساده تر خشکش زده بود. هری هم با

ناباوری به چهره وحشتزده او نگریست. یعنی مدیره محترم هاگوارتز، فال گوش

ایستاده بود؟ امری بسیار عجیب و کاملاً غیر عادی. معلم هری که همیشه در نظم

و ترتیب و رعایت قوانین و ادب بسیار سخت گیر بود، اکنون خودش فال گوش

ایستاده بود. و این یعنی که همه صحبت های آن ها را شنیده بود. پس:

«شما فال گوش ایستاده بودین پروفیسور؟»

آلبوس گفت:

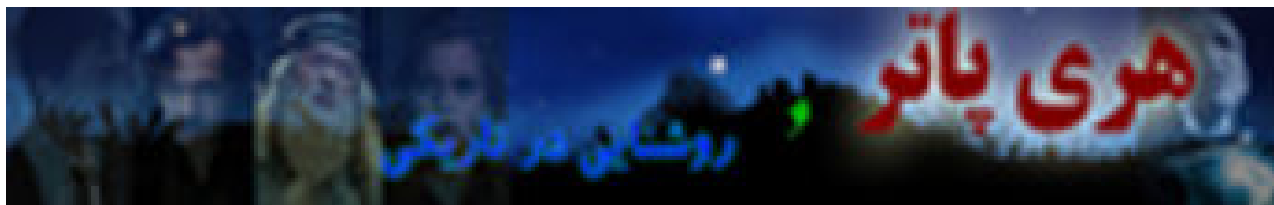
«چی؟ مینروا؟ از تو دیگه انتظار نداشتم»

هری ادامه داد:

«یعنی هر چی که ما گفتیمو شنیدین؟»

مک گوناگال با سختی بسیار، با سر جواب مثبت داد. هری گفت:

«حالا که همه چیو فهمیدین. بیاید داخل»



اما او هم چنان همانجا ایستاده بود. هر میون جلو شتافت و دست او را گرفت و او را به داخل کشاند و پشت میزش نشاند. هری به پروفیسور دامبلدور اشاره کرد که به مدیر هم همه چیز را توضیح دهد. چرا که هری خودش حوصله نداشت آن همه اتفاق را باز گو کند. مدیر سابق هم به طور مختصر و مفید همه چیز را توضیح داد. در انتها هری گفت:

«خیلی می بخشین پروفیسور. اما کار اشتباهی کردین. نباید فال گوش وامیستادین. تعداد افرادی که این چیزا رو می دونن، از تعداد انگشتای دست هم کمتره. ما می دونیم و پروفیسور گرین و نیک. دیگه هیچ کس دیگه. حالا شما هم فهمیدین. بهتره به هیچ وجه با هیچ کس در این باره صحبت نکنین. اگه هم سؤال خاصی داشتین، پروفیسور دامبلدور بهتون جواب میده»  
مینروا بالاخره گفت:

«پس شما برای پیدا کردن اونا از مدرسه بیرون میرین؟»

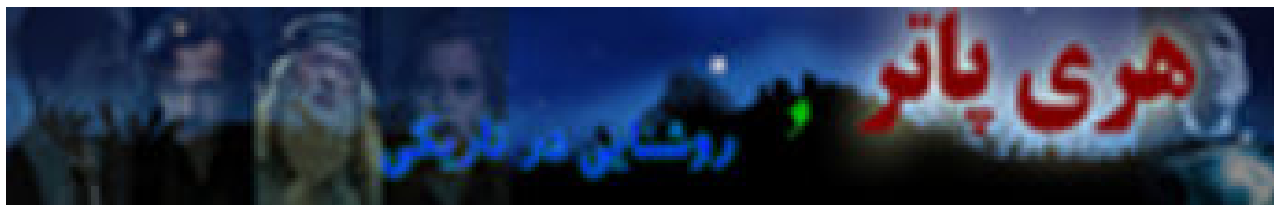
«بله»

«این خیلی خطرناکه. باید یه نفر باهاتون باشه. از این به بعد منم میام»

«نه!!!»

به جای هری، آلبوس جواب داده بود.

«می دونی همین چهار نفره بودنشون چه دردسری برایشون درست کرده؟ منو ببخش که اینو میگم. اما حالا یه زن شصت هفتاد ساله و احساساتی بخواد باهاتون همراه شه خیلی برایشون یا بهتر بگم براتون گرون تموم میشه. تو همینجا رو درست نگه دار. وظیفه تو همینه. فکر میکنی چرا امسال همه درسا عملیه؟ چون هر



لحظه امکان حمله به اینجا هست. برای این که دانش آموزا اونقدر یاد داشته باشن تا اگه درگیری به داخل مدرسه هم کشیده شد بتونن از خودشون دفاع کنن. می دونی چرا ارتش دامبلدور گسترده شد؟ برای این که بچه ها بدونن چند نفر هستن که اینقدر حرفه ای شدن. حالا یا امیدوار میشن که چند نفر هستن که حاضرن از جون خودشون و دوستاشون محافظت کنه یا باعث میشه که خودشون هم دست به کار بشن و سعی کنن هر روز بهتر عمل کنن. وظیفه هری این وسط نابودی جاودانه سازها و در آخر خود و لدمورته... ببین! تو هنوز از اسمش می ترسی. چه برسه به این که بخوای بری دنبال جاودانه سازهای اون. من بهتر از هر کس دیگه ای از توانایی های تو خبر دارم. پس می گم که تو باید همینجا بمونی و مدرسه رو نگه داری. تو خیلی خوب می تونی این کارو انجام بدی. به بچه ها هم اجازه بده که هر کار که می خوان بکنن»

زبان مینروا قفل شد. هیچ پاسخی نمی توانست بدهد. هری هم که موقعیت را اینچنین دید، با سر به دوستانش اشاره کرد و خارج شد.

\*\*\*\*\*

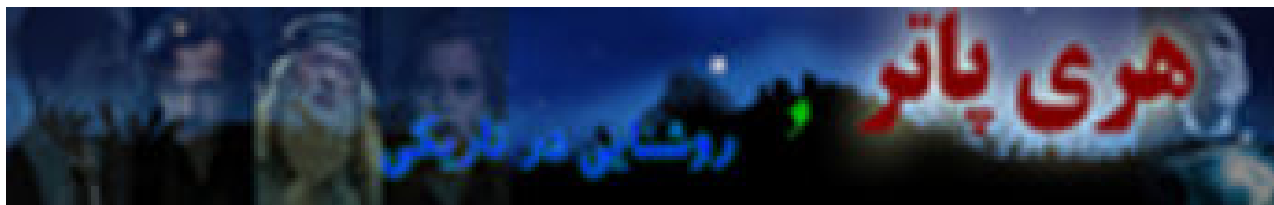
—«بخشید»

—«بله؟»

—«شما نیکلاس فلامل هستین؟»

—«بله»

—«نامه هری پاتر باید به دستتون رسیده باشه»



«اوه بله. خیلی خوشحالم که می بینمتون. ما با آغوش باز پذیرای شما هستیم.

دوست دارین توی چه زمینه ای فعالیت کنین؟»

«من میخوام با مرگخوارا بجنگم»

«باشه حتما. اما بهتره کارهای دیگه هم بکنین. ما مواقعی با مرگخوارا درگیر

میشیم که گزارش بشه قراره به جایی حمله بشه. ما هم سریع میریم اونجا و

درگیر میشیم. در بقیه مواقع بهتره شما هم به مأموریت هایی که بهتون میدیم

برین. می تونی از عهده اش بر بیاین؟»

«بله. حتما»

«بسیار خب. پس برای اولین کار بهتره به منچستر برین. باید دنبال شخصی

بگردین به نام لئوناردو. اونو راضیش کنین بیاد اینجا. اگه راضی نشد، این نامه ای

رو که من بهتون می دم بهش بدین. بعد بیارینش اینجا»

«اون کی هست؟»

«یه معجون ساز حرفه ایه. همینطور یه درمانگر خوب. توی دوئل هم حرفه ایه.

وقتی آلبوس بود، براش کار می کرد. اما بعد از مرگ آلبوس رفت منچستر. حالا

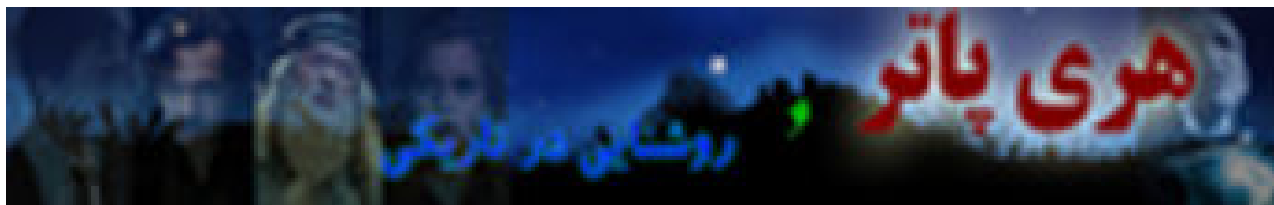
هم که مدتی محفل تشکیل شده، می خوام برگرده. خیلی لازمش داریم»

«بسیار خب. کی برم؟»

«بعد از ناهار خوبه؟»

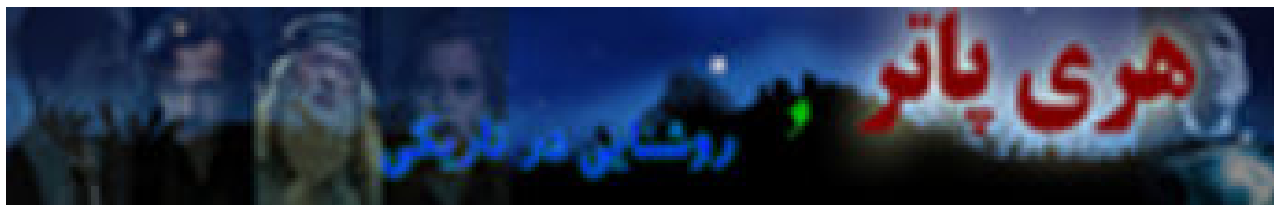
«عالیه»

\*\*\*\*\*



کریسمس نزدیک می شد. یک ماه دیگر کریسمس بود. هری تصمیم داشت تا آخرین روزهای خوشش را نزد نزدیکانش داشته باشد تا چند خاطره خوب داشته باشد. تا اگر مرد، آرزو به دل نماند. البته اگر ولدمورت می گذاشت. یک هفته ای بود که هیچ خبری از مرگخوارها نبود. هیچ خبری. دیگر حمله نمی کردند و حتی گرگینه ها هم به جان کسی نمی افتادند. انگار با یک پاک کن از صفحه روزگار محو شده باشند. اما هری می دانست. می دانست که ولدمورتی هست و گروهی به نام مرگخواران. می دانست که در خفا مشغول فعالیتند. می دانست که در حال تدارک دیدن یک حمله خیلی بزرگ هستند. حمله ای که با آن تمامی نقاط حساس را بگیرند. حمله ای که هیچ کس و هیچ چیز نتواند یارای مقابله با آن را داشته باشد. اگر آلبوس نگفته بود که ابتدا کتابها را به پایان برساند، هری تا به حال توانسته بود که چند جاودانه ساز را نابود کند. یک خبر ناخوشایند هم شنیده بود. یک نفر مرده بود. یکی از کسانی که به او خیلی کمک کرده بود. کسی که زندگی اش اندکی مشابه زندگی هری بوده. کسی که به انگلیس آمده بود تا انتقام همکارش را بگیرد. البته هری می دانست که چیزی بیشتر از رابطه همکاری بین آن ها بوده است و می دانست که جان از صمیم قلب هلن را دوست می داشته. بلی. جان مرده بود. یک روز قبل از یافتن جنازه جان مک تیس، نامه ای به دستش رسیده بود. نامه ای بود از خود جان. گفته بود:

سلام به هری پاتر. جان هستم. جان مک تیس. دو بار با هم ملاقات داشتیم. امیدوارم آن فواسته ام را انجام داده باشید. حقیقتش لرد سیاه فهمیده که من مشغول په کاری هستم. آخرین ضربه ام را به او زدم و گرفتم. اکنون در به در مشغول فرار هستم. برای همین نامه را کوتاه می نویسم. می دانم که آفر



زندگی ام است. اما مطمئن باش که تا آخرین لحظه با او مبارزه فوادم کرد. شیئی را که به همراه نام می بینید، پیزی است که چند سال پیش به همراه هلن همکارم نابودش کردیم و خاصیت جادویی فطرناکش را از آن گرفتیم و مجدد بازسازی اش نمودیم. آن پیزی است که از آن لرد سیاه است. اگر آن را نابود نمی کردیم، باعث می شد که تمام دنیا نابود شود. فکر نمی کنم که خود لرد سیاه براند که آن را نابود کرده ایم. اما به خاطر برفی از کارهایم به من مشکوک شده. کتاب همراه هم دختر فاطرات من است. فکر می کنم تنها شفص قابل اطمینان شما باشید.

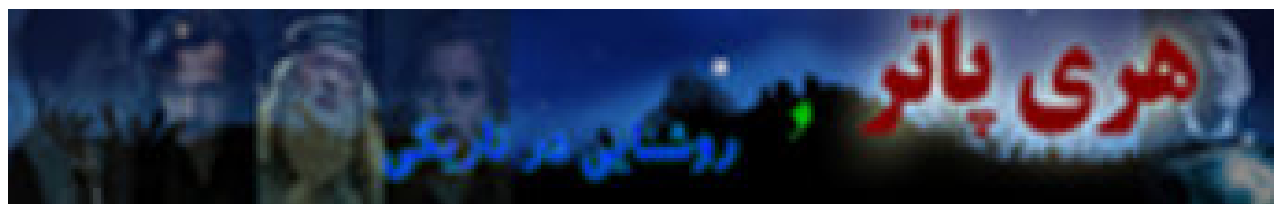
**این بخش کاغذ چروکیده بود و چند قطره آب روی آن ریخته بود. ادامه آن:**

امیدوارم اعمالم مفید بوده باشد. برای آخرین کاری که توانسته باشم انجام دهم، مار لرد سیاه، نابینی را تا سرحد مرگ زخمی کردم. ممنون که به من مهلت سفن گفتن دادید. ارادتمند: جان مک تیس پ.ن: اگر بنانه ای از من باقی ماند، در کنار پدر و مادرم دفن کنید.

این واقعه، بسیار شوک برانگیز و اندوهناک بود. یکی دیگر از مبارزین را از دست داده بودند. هری دیگر طاقت نداشت. روز بعد از آن، عکس جسدی از مردی به نام جان مک تیس، با عنوان مرگ یکی از مرگخواران به چاپ رسیده بود. هری هم با نفوذ خود، توانسته بود جسد را طبق خواسته خودش در کنار پدر و مادرش دفن کند.

هری بسته را باز کرد. جسمی در آن وجود داشت که بسته بندی شده بود. وقتی آن را گشود، از تعجب دو شاخ نامرئی و چهار چشم دیگر نیز درآورد. بسیار عجیب بود. چیزی که برای آن خون دل خورده بودند و به خاطر آن آلبوس دامبلدور بزرگ را از دست داده بودند، اکنون در آن جعبه بود. بله. آویز اسلایترین. هری نمی دانست که چه باید بکند. بعد از کمی دقت، متوجه شد که دیگر روحی در آن وجود ندارد. پس جان توانسته بود تکه روح را نابود کند. اما





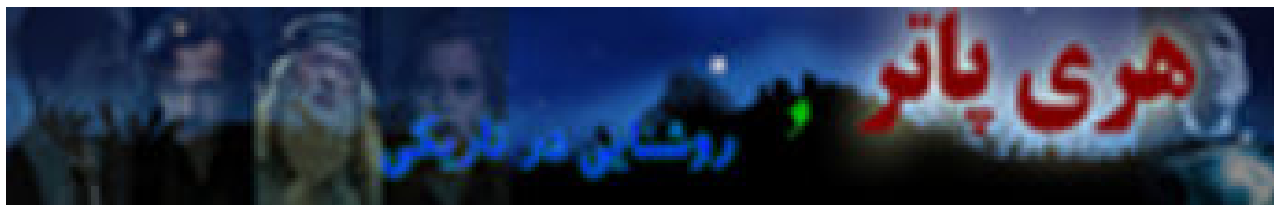
هوا بخورد. در را که گشود، موج عظیمی از سرما و برف به داخل هجوم آورد.  
جینی گفت:

«بیرون خیلی سرده هری. بهتره نریم»

اما هری گوش نکرد و خود را به سوز سرما سپرد. دلش گرفته بود. بدجور دلش گرفته بود. یعنی دامبلدور الکی مرده بود. آن ها به دنبال شیئی رفته بودند که قبل از آن توسط شخص دیگری برداشته شده بود. از وقتی که نامه را خوانده بود، این احساس به او مستولی شده بود. آنقدر که به این موضوع فکر نمی کرد که آرای.بی نمی تواند همان جان مک تیس بوده باشد!!!!!!

\*\*\*\*\*

از وقتی که اربابش به دنبال لوسیوس رفته بود و برگشته بود، دیگر از قصر استفاده نمی شد. وقتی ارباب برگشت، همه را از قصر بیرون کرد. یک شبانه روز بعد، آن ها را خبر کرد که به قرارگاه بروند. وقتی که وارد شد، بسیار متعجب شد. چرا که تمامی مرگخواران دیگر هم متعجب بودند. آن هم از این که دیگر قصری وجود نداشت. مخروطه ای بیش نبود. همه در محوطه قصر تجمع کرده بودند که ناگهان نوری سیاه رنگ از گوشه ای برخاست و دور تا دور مخروطه را گرفت. بعد از آن بالا رفت و قصر کم کم ظاهر شد. همان ظاهر قدیمی را داشت. از تعجب درآمد. در باز شد و همه داخل شدند. وقتی داخل شدند، هیچ تغییری نیافتند. تنها یک در اضافه شده بود. وقتی همه در سالن اجتماعات به لطف جادوی بسیار قدرتمند ارباب چندین برابر شده بود و به راحتی هزار نفر در آن جا می گرفت جمع شدند، لرد سیاه داخل شد. نیم ساعتی را صحبت کرد. دیگر احتیاجی به راه



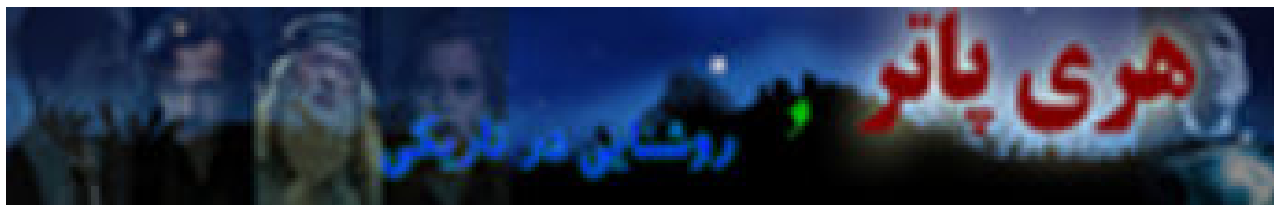
رفتن نداشت. چرا که روی هوا شناور بود. پاهایش هم دیده نمی شد و توسط شنلش پوشانده شده بود. لبه های شنلش هم همواره در هوا تکان می خوردند. بعد لرد سیاه، به در جدید اشاره ای کرد و گفت:

«دیگه هیچ کس وارد قصر نمیشه. روشنه؟ این تنها ورودی از طرف این قصره. بقیه از محل هایی که بهتون گفته میشه به قرارگاه جدید میان. حالا گروه گروه از در برین داخل تا بعد از شناسایی اجازه ورود پیدا کنین»

من چهارمین گروه ده نفره بودم که وارد در می شدم. وقتی در را باز کردم، فضای نسبتاً بزرگی را پشت آن دیدم. شاید ده متر در ده متر. وقتی پایم را به داخل گذاشتم، نوری عجیب مرا در بر گرفت. جالب بود که نوری تیره رنگ بود. درست خاطر من نیست که از چه رنگ هایی ترکیب شده بود. اما بعد از این که چند دور دور من چرخید، در نشان سیاه روی دستم فرو رفت و بعد آزاد شدم. فکر کردم که قرارگاه همان فضای ده متر در ده متر است. اما نه. وقتی روبرویم را دیدم، دیدم که در ابتدای یک راهروی بسیار طویل و بلند و پر انشعاب قرار دارم. صدای سردی که برایم بسیار آشنا می نمود گفت:

«لوک اندرسون. خوابگاه تو و گروهت درب شماره بیست و پنج است. وارد خوابگاهت شو تا دستورالعمل جدید را دریافت کنی»

آنقدر بهت زده و صد البته مشتاق بودم که دیگر توجهی نکردم که آن صدا را کجا شنیده ام. راهرو تیره و مخوف بود و هر ده قدمی یک مشعل از خود نور تراوش می کرد. روی دیوارها هم با عکس هایی متحرک از مارها تزئین شده بود. روی درها هم مارهایی بودند که اعداد را تشکیل می دادند. دستگیره در هم از مار

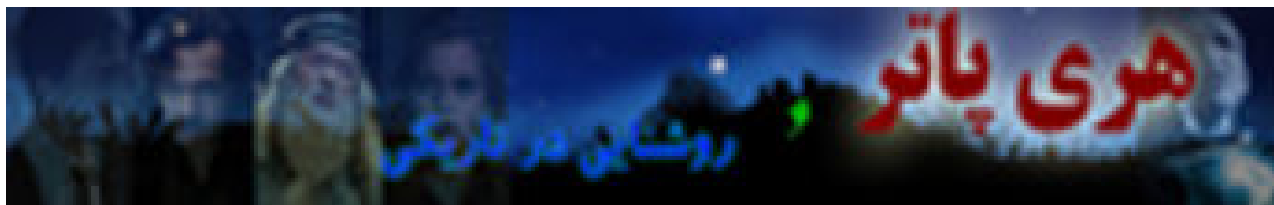


تشکیل شده بود. تنها شکل درها، به شکل پرنده ای عجیب بود. پرنده ای که بالهای خود را گشوده بود. (انگار پرنده ای در حال پرواز است و شما از بالا از او عکس بگیرید-نویسنده) پرنده دم بلندی داشت که به صورت فردار شده بود. در گوشه ای از در هم، یک نشان عجیب موجود بود.



وقتی دستم را روی دستگیره گذاشتم تا آن را باز کنم، مار روی دستگیره تکانی خورد و بعد در باز شد. داخل که شدم، تاریکی از بین رفت و چند

مشعل نورافشانی خود را آغاز کردند. ده تخت خواب در آن موجود بود. کنار هر کدام، کمدی قرار داشت و یک میز ده نفره به همراه ده صندلی هم در کناری بود. پنجره ای در اتاق موجود نبود. یک توالت و دستشویی هم در گوشه ای دیگر قرار داشت. بسیار متعجب بودم. داخل شدم. نزدیک تخت ها که رفتم، دیدم که روی هر کدام از کمدها، نامی نوشته شده است. نام خود را پیدا کردم و روی تخت خود نشستم. آن صدای آشنای مرموز گفته بود که دستور العمل را دریافت خواهم کرد. اما هیچ خبری نبود. بعد از دو دقیقه، دوستم وارد شد. او هم مانند من بود. از من چند سؤال پرسید که جوابشان را نمی دانستم. تا نیم ساعت بعد، هشت نفر دیگر گروه من وارد شدند. در همین موقع، نوری روی میز فکر می کنم غذاخوری بود، درخشیدن گرفت. باز هم نوری تیره رنگ. وقتی نور ناپدید شد، دیدم که



چند کاغذ روی میزها قرار گرفته است. به سرعت به سمت میز رفتیم. کاغذی را که نام من بالای آن بود را یافتیم. آن را برداشتم و به سمت تختم باز گشتم. نشستیم و شروع کردم به خواندن:

لوک استیونز؛ سرپرست گروه بیست و پنج. قرارگاه خرید توسط شفص لرد سیاه ایجاد گردیده است. مسئولیت نه نفر زیر دستتان به عهده شماست. سرپچی از دستورات مستقیماً به مرگ شما می انجامد. ناتوانی در مأموریت ها هم گزاف بسیاری فواید داشت. حال دستورالعمل خرید:

هر یک روز در میان، مأموریتی میابید. شفص شما به همراه گروهتان. با طلسمی که بعداً توسط لرد سیاه فواید آموخت، به صورتی که کسی نتواند نشان سیاه شما را تشخیص دهد، به دنبال مأموریتی می روید. ذهنتان هم از هرگونه نفوذی بسته فواید شد. شما از طریق مسیر شماره چهار که بعد از اتاق شماره سی قرار دارد، وارد و خارج می شوید. این ورودی (یا خروجی) مستقیم به مرکز لندن راه دارد. شما دقیقاً از همان محلی که خارج می شوید می توانید وارد شوید. از هیچ راه دیگری این توانایی را فواید داشت مگر لرد سیاه اجازه دهد.

دستور سرپرستتان دستور لرد سیاه است. پس فکر خیانت به سرتان نزنید.

معاون ارشد لرد سیاه: لوسیوس مالفوی

بعد نامه را گلوله کردم و در سطل آشغال انداختم. چرا که می دانستم تا سه ثانیه دیگر آتش خواهد گرفت. برایم روشن شد که این یک روزی را که لرد سیاه ما را از قصر بیرون کرده بود، برای این کار بوده است.

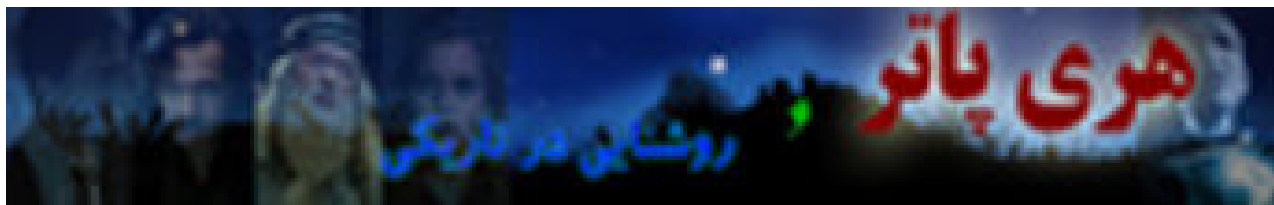
\*\*\*\*\*

— «هری؟ هری؟»

— «بله؟»

— «تمومش کردم. چیزای خیلی مهمی داشت. خصوصاً درباره آویز»

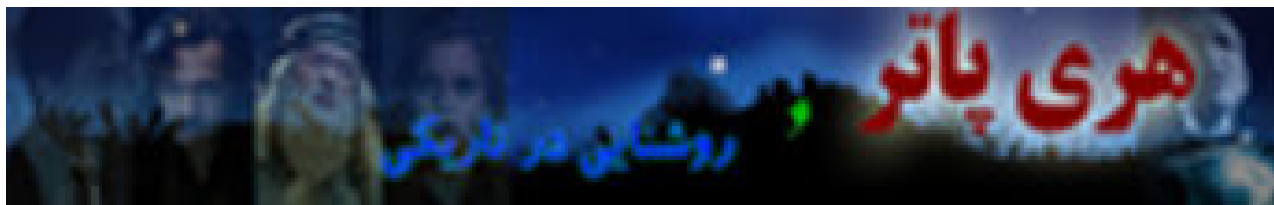
— «خب می شنوم»



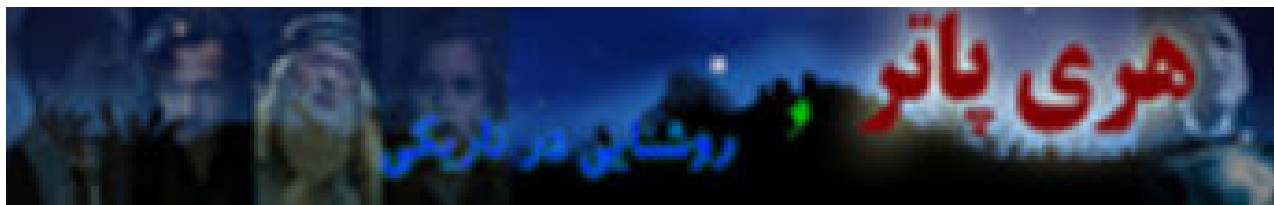
«پس بذار به صورت داستان برات تعریف کنم. جان و هلن، بهترین گروه کارآگاهی یونان بودن. چندین تا مدال افتخار و غیره گرفتن. بعد از یه سری تحقیقات از مرگخوارا، می فهمن که لرد سیاه یه چیز خیلی خطرناک داره که برای حفاظت از اون خیلی مایه گذاشته. اونا هم میفتن دنبالش و بعد از کلی دردسر می فهمن که توی انگلستانه. با کلی دنگ و فنگ، خودشونو می رسونن انگلیس و بعد از درگیری های متوالی و زخم های بسیار، محل غارو پیدا می کنن. وقتی می رسن اونجا، با تیزهوشی هلن و سرعت عمل جان، موفق می شن به وسط دریاچه سیاه برسن. وقتی اونجا می رسن، می بینن که یه جام روی زمین افتاده. یه رد خیلی قدیمی از خون هم به چشم میومده که به دریاچه ختم می شده. کنار اون جام، یه نامه بوده:

*فطاب به لرد سیاه. احتمالا وقتی این نامه را می خوانی من مرده ام.... امضا: آر.ای.پی.*

مثل دامبلدور به این نتیجه می رسن که باید اون محلولو نوشید. جان این کارو می کنه و مثل دامبلدور هلنو مجبور می کنه که اگه تسلیم شد، مجبورش کنه که همه شو بخوره. بعد از اون، وقتی هلن مشغول مبارزه با اینفری ها بوده، به هوش میاد و سعی می کنه که آویزو برداره. بعد اون جام و اون نوشته رو بدون این که بدونه چیکار می کنه می ذاره توی اون جام سنگی بزرگ. با کمک هلن، از اونجا خارج می شن. یه روز تمام، جان می خوابه. هلن هر کار می کنه، جان بیدار نمیشه. بعد از کلی دنگ و فنگ و بررسی روی ویژگی های جان، می تونه کاری کنه که حداقل جان بیدار شه. وقتی بیدار میشه، دوباره همه خصوصیات رو چک می کنه و بعد می فهمه که جان در حال مرگ تدریجیه. مطمئن میشه که کار معجونه. یک هفته تمام،

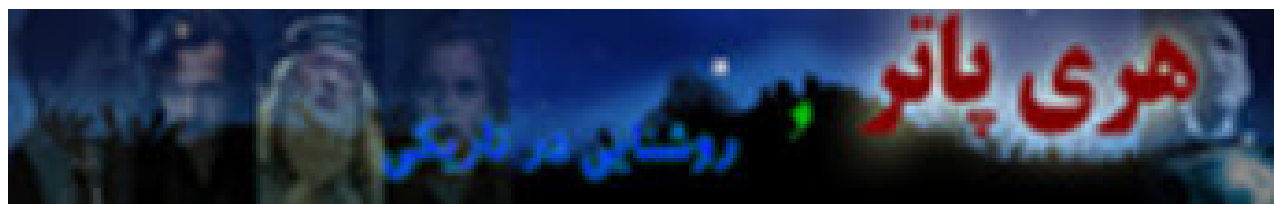


که جان بازم در کما به سر می بره، مشغول میشه برای تهیه یک معجون دیگه. ضد معجونشو می سازه و جان خوب میشه. اما دردسر اصلی تازه ایجاد میشه. چطوری باید نابودش می کردن؟ اونا نمی دونستن که چیکار باید بکنن. پس میرن به یه جای دورافتاده جایی که تا کیلومترها هیچ خونه ای پیدا نمی شد. بعد سعی می کنن نابودش کنن. اما نمی تونن. بی نتیجه بر می گردن به محل کارشون. یه دفعه جان فکری به ذهنش می رسه. همونجا وسط اتاقش، سعی می کنه راهشو امتحان کنه. قوی ترین طلسم شکننده رو که توی یکی از کتابای قدیمی خونده بوده رو اجرا می کنه. وقتی طلسم به آویز می خوره، انگار یه بمب اتم شلیک شده باشه، تمام ساختمان خراب میشه و تا فاصله صد متری هم هیچی از هیچ ساختمان به جا نمی مونه. اما خوشبختانه جان از پنجره به بیرون پرت شده بود و از ارتفاع هفت متری میفته. خیلی شانس داشته. چون جایی میفته که یه حفاظ خیلی محکم از خود آوارها روش قرار میگیره و مانع مرگش میشه. تازه چیزی که خیلی خوب بوده اینه که اون موقع، هیچ کس توی اداره نبوده. هلن هم رفته بوده تا غذا تهیه کنه. تمامی ساختمانای اطراف هم همه یا متروکه بودن یا اداری. اون موقع از روز هم وقت کاری تموم شده بوده. وقتی هلن بر می گرده و وضعیتو اینطوری می بینه، با کلی دنگ و فنگ جان رو پیدا می کنه و دوباره به زندگی عادی برش می گردونه. بعدها، مرگخوارا میفتن دنبال جان و هلن. اونا توی یه قصر مخروبه گیر میفتن. هلن جانو مجبور می کنه که بره. بعد از اون، همه ساختمان بزرگو روی سر خودش و همه مرگخوارا خراب می کنه. بعدش جان تصمیم میگیره به انگلیس بیاد و انتقام بگیره»



هرمیون برای خودش لیوان آبی ظاهر کرد. آنقدر حرف زده بود که شدیداً تشنه شده بود. هری هم خشنود شده بود. پس آرای بی همان ریگلس برادر سیریوس بوده. و این یعنی این که ریگلس به راه درست برگشته بوده. اما بدی کار اینجا بوده که او نتوانسته به اینفری ها غلبه پیدا کند. و خوبی دیگر ماجرا این بود که جان از ماجرای جاودانه سازها هیچ اطلاعی نداشته.

هری خوشحال بود. یک هفته دیگر، می توانست برود برای شکار ولدمورت. چرا که دیگر هیچ کتاب نمی ماند که نخوانده باشد. اطلاعات او، سر به فلک می زد. می توانست به راحتی بسیاری را کله پا کند. این را مدیون گودریگ و کتابهای سالازار بود. زخمی نبود که او نتواند درمان کند. البته بودند زخم ها و نقص هایی که از حیطة جادویی خارج بودند و هیچ کاری نمیشد برایشان کرد. اما باز هم هری به اندازه خود ریون کلا اطلاعات شفابخشی داشت. معجون سازی را هم نگو و نپرس. موجودات جادویی که خوراک او بود. چرا که ققنوس به خاطر سپیدی بیش از حدش، به راحتی با تمامی موجودات ارتباط برقرار می کرد. گیاهان جادویی و غیر جادویی را به راحتی از هم تمییز می داد و می توانست از آنها هم استفاده کند. اما چیزی او را نگران می کرد. آن هم این بی خبری از ولدمورت و دار و دسته اش بود. دو حالت بیشتر امکان نداشت: یا ولدمورت از صحنه روزگار محو شده بود. یا مخفیانه مشغول انجام کارهایش بود. حالت اول کاملاً غیر ممکن بود. هری می توانست این را حس کند. فقط می توانست حس کند که ولدمورت هنوز هم هست. حالت دوم بسیار ممکن می نمود. مطمئناً ولدمورت هم به این نتیجه رسیده بود که باید خود را آماده کند. برای این که بتواند تمام جامعه جادوگری و غیر



جادوگری را در اختیار بگیرد، مطمئناً چیزی فراتر از قدرتی که قبلاً از خودش نشان داده بود را به نمایش بگذارد. در واقع بسیار بیشتر. چرا که بسیاری کشورها، دست همیاری به سوی انگلیس دراز کرده بودند. چه جامعه جادوگری و چه جامعه غیر جادوگری. (چیزی که توی این دوره خصوصاً توی این سال، محال صد درصده-نویسنده) پس مشکل هری بسیار بزرگ بود. چرا که احساس می کرد تمامی دانسته هایش، باز هم در برابر و لدمورت کم خواهد بود. به دفتر مدیر رفت تا با دامبلدور صحبت کند.

«پروفسور؟»

«بله؟»

«من تا یه هفته دیگه اون کتابا رو تموم می کنم»

«جدی میگی؟»

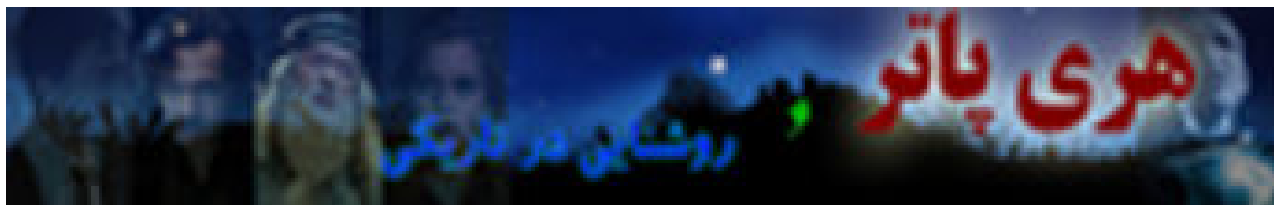
«آره»

«این فوق العاده اس. حالا برای بعدش چه برنامه ای داری؟»

«راستش رون هنوز داره دنبال یه راه میگرده. میگه تقریباً به یه چیزایی رسیده. اما تا مطمئن نشه هیچی نمیگه. اونطوری دیگه لازم نیست همه جاودانه سازها رو تک تک پیدا کنیم و نابود کنیم. در ضمن جان مک تیس هم کشته شد. اینو که می دونین؟»

«آره. اخبارشو مینروا برام خوند. اون مگه مرگخوار نبود؟»

«مرگخوار شده بود تا به و لدمورت ضربه بزنه. اون بوده که آویز اصلی رو برداشته بود. همونی که ما اون شب با هم رفتیم دنبالش»



«چی؟»

«درسته. برداشتش و نابودشم کرده»

«جدی؟ پس آر.ای.بی همون جان مک تیس بوده؟»

«نه. آر.ای.بی ریگلوس برادر سیریوس بوده. رفته تا اون آویزو برداره که نتونسته از پس اینفری ها بر بیاد و همونجوری هم مرده. وقتی جان و نامزدش میرن اونجا، یه جام و یه نوشته با امضای آر.ای.بی پیدا می کنن. وقتی آویز اسلایترینو بر می دارن، اونو جاش می دارن. بعدها هلن، نامزد جان خودشو فدای جان می کنه و جان هم از یونان میاد انگلیس تا انتقام بگیره. توی یه نامه برام نوشته بود که به عنوان آخرین کار مفیدی که می تونسته انجام بده، مار ولدمورت رو به شدت زخمی کرده»

«چقدر مسئله عجیب شد. حالا می خوای چی کار کنی؟»

«وقتی کتابا رو تموم کردم، دوباره به یه چندجایی سر می زنم. مطمئنم که ولدمورت داره مخفیانه یه کارایی می کنه. مطمئنم که خیلی قدرتمند تر از قبله»

«منم همین فکرو می کنم. پس خیلی احتیاط کن»

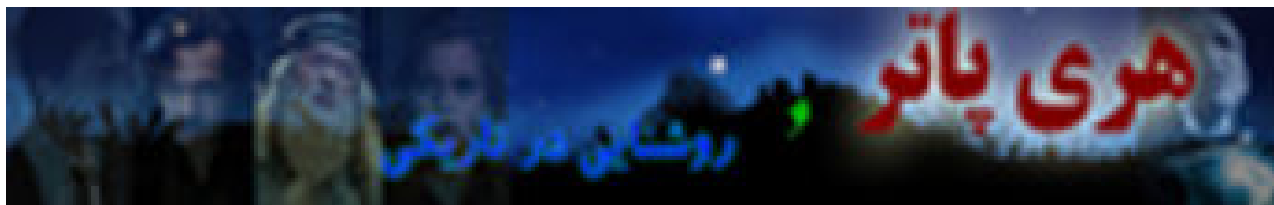
«راستی گفتم که ما تونستیم جانورنما بشیم؟»

«جدی؟»

«آره. توی کتابای هلگا یه روش خیلی باحال و ساده پیدا کردیم. در عرض یه هفته تونستیم جانورنما بشیم. من که به خاطر وجود فاکس، به شکل ققنوس در

اومدم. دقیقا عین فاکس»

«بذار یه بار دیگه بینمش»



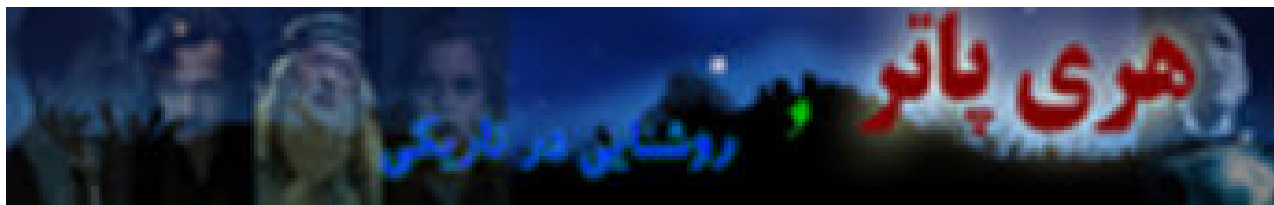
هری آتش گرفت و لحظه ای بعد، فاکس در میان آسمان و زمین پرواز می کرد. دامبلدور از میان تابلو اش هری را تشویق می کرد. بعد از آن اشک چشمانش را پاک کرد و گفت:

«کافیه هری. بقیه شو برام بگو»

هری روی صندلی قرار گرفت و گفت:

«جینی به شکل عقاب دراومد. هرمیون به شکل چیتا و رون هم به شکل سیریوس. این روشو به اعضای ارتش هم آموزش دادیم...»  
(پرش زمانی به عقب)

از گریمولد به مدرسه بازگشته بود. بعد از این که دراگو مالفوی را پناه داده بود. یادش آمد که آن شب قرار است به شیون آوارگان برود تا مرحله نهایی جانورنمایی را به اعضای ارتش دامبلدور آموزش دهد. به لوپین هم گفته بود که مونی را حتماً با خود به آن جا بیاورد. وقتی به شیون آوارگان رسید، آنجا را اندکی تر و تمیز کرد. و منتظر ماند تا آفتاب غروب کند. به محض این که اولین اشعه های خورشید ناپدید شدند، در اتاق گشوده شد و جینی و رون و هرمیون وارد شدند. بعد از دفع چند طلسم مختصر از جانب رون، آن ها را آرام کرد. هر لحظه، تعداد بیشتری از دانش آموزان به آنجا وارد می شدند. وقتی تمامی اعضای ارتش دامبلدور، که روی پیراهن فرم مدرسه شان، نشانی کوچک از گروهشان در ارتش دامبلدور وجود داشت وارد شدند، در را طلسم کرد. این کار چندین ساعتی طول می کشید. پس مطمئناً تا نیمه شب وقت می گرفت. هری طوری برنامه ریزی کرد که بچه دقیقاً رأس ساعت دوازده نیمه شب، بتوانند به موجود درونشان تبدیل



شوند. آن ها باید اول کارهایی روی معجونشان انجام می دادند بعد به هری با دقت گوش می دادند و بعد از آن معجون را می نوشیدن و مدتی درد را تحمل می کردند و بعد به موجود درونشان شکل می دادند. با این حساب، تا نیمه شب، یعنی شش ساعتی وقت می گرفت. اعضای ارتش دامبلدور هم بسیار خوشحال بودند و با کمال میل پذیرفته بودند که همان شب کار را تمام کنند. نیمه شب که شد، همه حاضر و آماده ایستاده بودند. همین لحظه، مونی هم وارد شد. هری گفت:

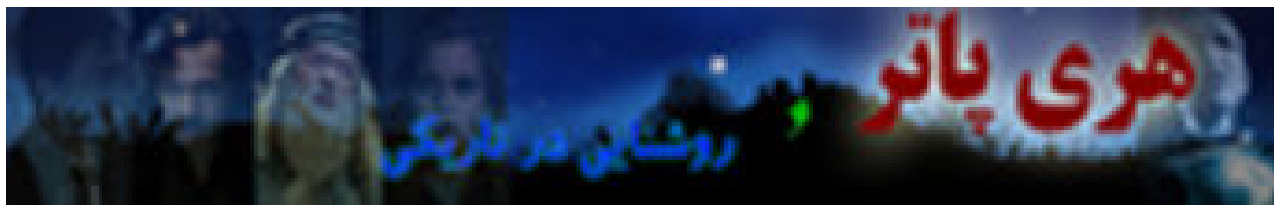
— «می خوای نظاره کنی؟»

— «البته»

— «با شماره سه، همه به موجودی که درونشون ایجاد کردن فکر کنن. نذارین هیچ فکر دیگه ای به ذهنتون بیاد. فقط همون موجود. وقتی گفتم سه. یک...دو...سه»  
بعد از آن، هر شصت نفرشان، اندک اندک تغییر می کردند. یک نفر به مار کبرایی تبدیل شده بود. دیگری به جفدی سیاه. دیگری به گوزنی خاکستری. دیگری به یک سگ گرگی زیبا. دیگری....

هری در میان آن همه حیوان، ناگهان متوجه شد که ریموس نیست. اندکی گشت و دید که یک گرگینه در بین حیوانات قرار دارد. تا آمد به خودش بجنبد، گرگینه خودش را به او رسانید و دور پاهای او چرخید. اصلاً چهره ای خشن و خون خوارانه نداشت و بسیار مظلوم می نمود. اندکی تفکر کرد و گفت:

— «ریموس؟ چطور ممکنه؟»



گرگینه به انسانی تبدیل شد. هرمیون و رون جینی هم در بین موجودات موجود می گشتند و ایرادات را می گرفتند. برای همین متوجه قضیه نشدند. ریموس وقتی به حالت انسانی بازگشت، گفت:

«من هم از اون معجونی که بابات و سیریوس درست کردن خوردم. تنها مشکل این بود که چون من گرگینه بودم، پس تنها موجودی که می تونستم بهش تبدیل بشم یه گرگینه بود. از اون جایی هم که هیچ وقت از گرگینه بودنم خوشم نمیومد، پس هیچ وقت سعی نکردم جلوی بقیه به این شکل در پیام»

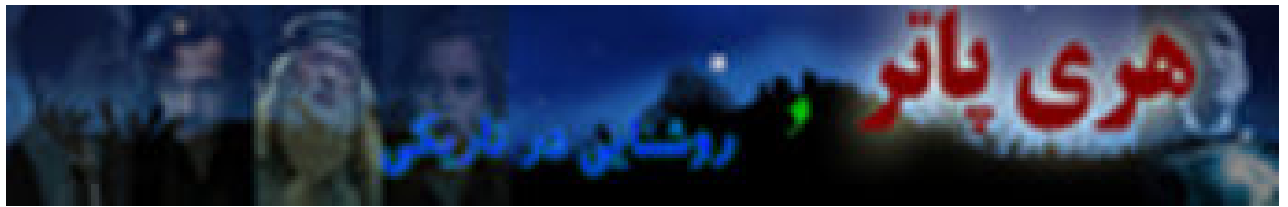
«وای ریموس. این خیلی خوبه. حالا هم که می تونیم جلوی گرگینه شدن تو رو بگیریم، اینطوری می تونی بری وسط گرگینه های دیگه و از داخل بهشون ضربه بزنی»

«تو می تونی جلوی گرگینه شدن منو بگیری؟ هری؟ راستشو بگو»

«بله. من تازه به این راه دست پیدا کردم. معجونشو هم دادم به پروفیسور اسلاگهورن تا درست کنه. دو هفته دیگه آماده میشه. بعد من باید یه سری کار روش انجام بدم. شبی که ماه کامله، قبل از این که به گرگینه تبدیل بشی، اونو می خوری و خودتو یه جایی حبس کن. چون به هیچ وجه قابل کنترل نخواهی بود. دو روز بعد، وقتی به حالت عادی برگشتی، دیگه این حیوون از وجودت بیرون خواهد رفت»

«وای هری. جدی میگی؟ نمی دونی تانکس چقدر خوشحال میشه. وای هری. خیلی ممنونم»

«خواهش می کنم»....



(بازگشت به زمان حال)

«خیلی جالبه هری. پیشرفت تو از چیزی که فکر می کردم، شاید صد برابره. امید همه دنیا به توئه. و این مسئولیت خیلی بزرگیه. سعی کن نمیری و سعی کن فقط ولدمورتو از بین ببری. به محض این که اون راهو برای از بین بردن همه جاودانه سازها پیدا کردین، به منم بگین. خیلی دوست دارم بدونم»

«چشم»

«در ضمن مینروا هم هماهنگه. می تونین روی کمکش حساب کنین»

«حتماً»

ناگهان صدای انفجاری عظیم شنیده شد. به نظر می آمد که محل انفجار خیلی نزدیک بود. به سرعت از اتاق خارج شد...

پایان فصل بیست و پنج